



چشم‌نامه عباس یاری پشتکوت مطبوعات سینمایی / پرده‌ای به وسعت
مثل افلاطونی؛ مصطفی یادکوبه‌ای / خلاصه چند سکانس از گذشته و حال
سینما در استان مرکزی؛ سعید رجبی فروتن / ساختار فضایی ایجاد سینما در
اراک در عصر توگوازی شهری؛ اسماعیل شیعه / دستور زبان نمایش در موسیقی دراماتیک؛ آرش رزجی / برخی
از سینماگران استان مرکزی؛ پیمان نیک‌خواه / سینما در اراک؛ عبدالرضا چراغی / تولید محتوای تصویری برای
مخاطب فضای مجازی؛ جعفر میراشرفی / عشق بازیگری؛ غلامرضا ومضانی / صحنه‌هایی به رنگ خاطره؛ جمشید
آهنگرانی / ژیا بشوی، بلعیده می‌شوی؛ رضا مهدوی هزاوه / «خیابانی‌ها» در کوچه‌های اراک؛ مهدی آسیرین /
پرستوها به لانه بازمی‌گردند؛ مجتبی ضرابلی / در ملک جم نمایش تحقیر نسل جم؛ محمد مددی / تحلیل فیلم
زندان زنان؛ یاشار قهرمانی / گفت‌وگو با محمدولی احمدلو؛ یوسف نیک‌فام / گفت‌وگو با حسین کاتانی؛ سعید
حسین‌آبادی / شرح حال نوشین نظری نقاش و تصویرساز / گفت‌وگو با ابراهیم مکی؛ یوسف نیک‌فام / معرفی
کتاب دیدار اولین شکوفه گیلاس (آنتولوژی هابکو)؛ جمشید بهرامی / سلام بر سینما؛ بادداشت سردبیر

به نام خداوند جان و خرد



فصلنامه فرهنگی هنری

ویژه سینما

سال دوم، شماره هشتم، بهار ۱۳۹۸

سردبیر: لیلا خوانساری

اشتراک و توزیع: علی اکبر هندی

خوشنویسی نامواره: استاد محمود پورهادی

طراح جلد: سینا صفری

صفحه آرای و چاپ: چاپخانه انتشارات اروانه

همکاران این شماره:

ابراهیم مکی، مصطفی بادکوبه‌ای هزاوه، عباس یاری، اسماعیل شیعه، غلامرضا رضانی، جمشید آهنگرانی، رضا مهدوی هزاوه، سعید رجبی فروتن، آرش زرنیخی، عبدالرضا چراغی، جعفر میراشرفی، محمدولی احمدلو، سعید حسین آبادی، حسین کاتبی، مهدی آببرین، کاووس فرهادی، مجتبی ضوابطی، محمدعلی داوری، محمدحسین جمالزاده، نوشین نظری، ولی الله شمشیربندی، یاشار قهرمانی، محمد مددی، جمشید بهرامی، هادی براتی

نشانی: تهران، خیابان بزرگمهر، تقاطع خیابان برادران شهید مظفر، شماره ۱۲، کدپستی ۱۴۱۶۹۴۳۵۷۱

اراک، کتابفروشی طلوع، خیابان شکرایی، روبه‌روی مجتمع پزشکی فارابی، تلفن ۳۲۲۴۱۰۲۵

رایانامه: fasnamehrazan@gmail.com

fasnamehrazan 

@fasnamehrazan 

تلفن تماس با دفتر نشریه: ۰۹۳۵۲۲۸۰۱۸۱ و ۰۲۱۵۵۳۸۰۶۴۳

نقل نوشته‌های رازان با یادآوری منابع مجاز است

تصویر روی جلد: عباس یاری، پیشکسوت مطبوعات سینمایی، عکس از محمدعلی داوری

تصویر پشت جلد: نقاشی از نوشین نظری



به پاس سالها فعالیت نوشتاری و مطبوعاتی عباس یاری در سینمای ایران



فهرست

یادداشت سردیبر: سلام بر سینما ۴-۵

جشن نامه عباس یاری پیشکسوت مطبوعات سینمایی: حکایت این راه دراز (گفت و گو با

عباس یاری پیشکسوت مطبوعات و دبیر هیئت اجرایی و تحریریه ماهنامه فیلم)؛ یوسف نیک فام ۷-۳۲

از میان مقالات: پرده‌ای به وسعت مثل افلاطونی؛ مصطفی بادکوبه‌ای هزاوه/ خلاصه چند سکانس از گذشته و حال سینما در استان مرکزی؛ سعید رجبی فروتن/ ساختار فضایی ایجاد سینما در اراک در عصر نوگرایی شهری؛ اسماعیل شیعه/ برخی از سینماگران استان مرکزی؛ پیمان نیک‌خواه/ سینما در اراک؛ عبدالرضا چراغی/ در همین نزدیکی (تولید محتوای تصویری برای مخاطب فضای مجازی)؛ سید جعفر میراشرفی ۳۳-۱۶۹

طعم خاطرات: عشق بازیگری؛ غلامرضا رمضانی/ زیبا بشوی، بلعیده می‌شوی؛ رضا مهدوی هزاوه/ صحنه‌هایی به رنگِ خاطره؛ جمشید آهنگرانی/ «خیابانی‌ها» در کوچه‌های اراک؛ مهدی آب‌برین/ پرستوها به لانه بازمی‌گردند؛ سیدمجتبی ضوابطی ۱۷۱-۱۹۳

چهار مضراب: دستور زبان نمایش در موسیقی دراماتیک؛ آرش زرنیخی ۱۹۵-۲۱۴

نقد فیلم: در ملک جم نمایش تحقیر نسل جم؛ محمد مددی/ با هم بودن قوی‌ترمان می‌کند (تحلیل فیلم زندان زنان)؛ یاشار قهرمانی ۲۱۵-۲۲۶

گفت و گو با سینماگران استان مرکزی: از کوچه‌های آق بولاغ تا کوچه‌های شهرک حاتمی (گفت و گو با محمدولی احمدلو)؛ یوسف نیک فام/ روزهای پربرکت (گفت و گو با حسین کاتبی)؛ سعید حسین آبادی/ در پوست شیر (گفت و گو با ابراهیم مکی)؛ یوسف نیک فام ۲۲۷-۲۲۷

معرفی کتاب: سفید مثل شکوفه برف (معرفی کتاب دیدار اولین شکوفه گیلان (آنتولوژی هایکو))؛ جمشید بهرامی ۲۷۳-۲۸۰

یاد بعضی نفرات: شرح حال نوشین نظری نقاش و تصویرساز ۲۸۱-۲۸۲

سلام بر سینما

یادداشت سردبیر

ویژه‌نامه سینمایی رازان، دومین ویژه‌نامه‌ای است که از ماه‌ها پیش در تدارک انتشار آن بودیم. پس از انتشار ویژه‌نامه شاهنامه‌پژوهی که با استقبال نسبتاً خوب خوانندگان و علاقه‌مندان روبه‌رو شد، همچنان مصمم هستیم تا چنین رویکردی را ادامه دهیم و ویژه‌نامه‌های موضوعی دیگری را علیرغم مشکلات بسیاری که مطبوعات کشور از سال گذشته با آن روبه‌رو و بر سرشان آوار شده است، منتشر کنیم. امیدواریم این ویژه‌نامه‌ها بتواند منبعی ارزشمند برای علاقه‌مندان و پژوهشگران استان باشد و به نوعی پاسخگوی مناسبی برای نیازها و ضرورت‌های فرهنگی و هنری استان باشد.

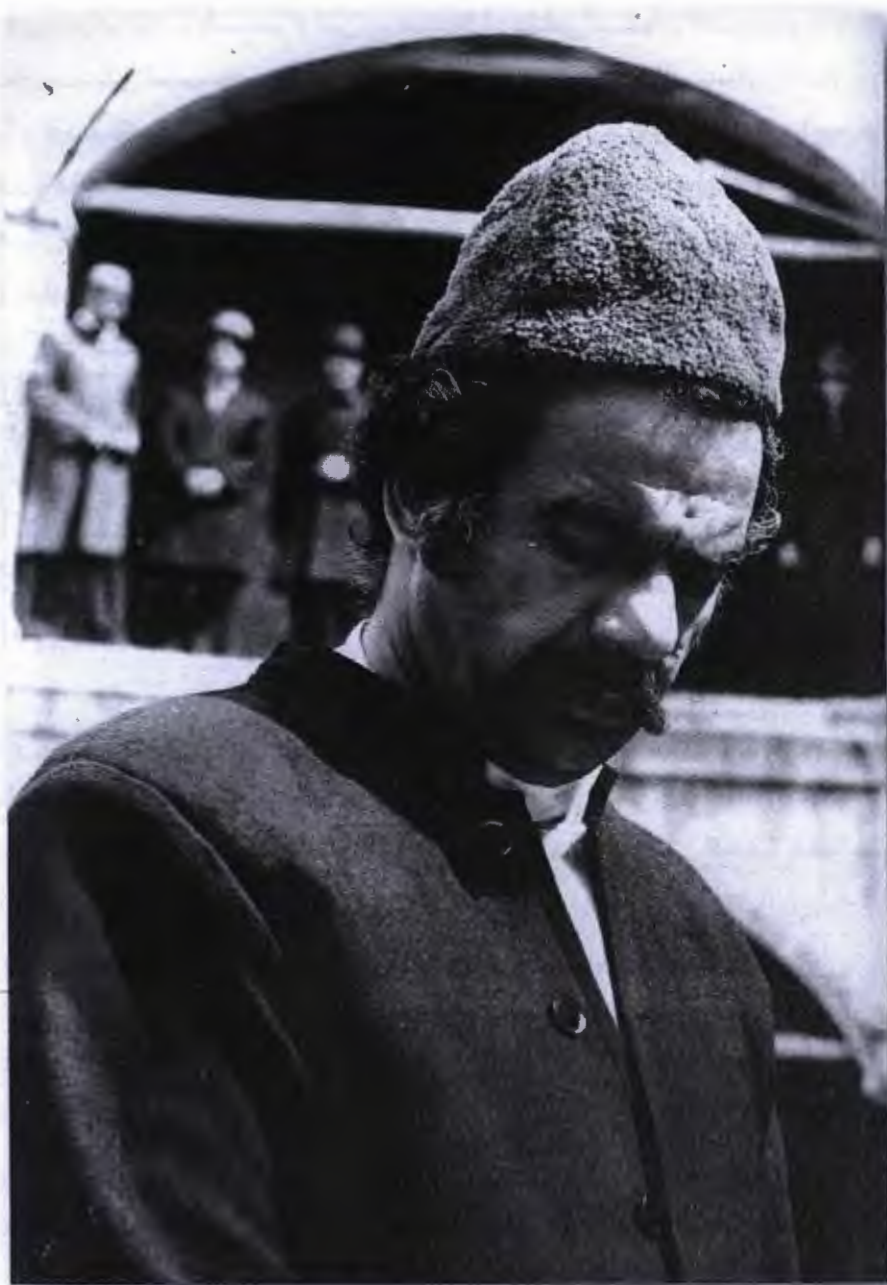
سینما با وجود جذابیت‌هایی که از گذشته و دیرباز داشته و در بین مردم با اقبال بسیاری همراه بوده است، در این سالها چندان مثل قبل با بینندگان و مخاطبان انبوه در ارتباط نیست. شاید اقتضای زمانه است که دیگر شاهد صف‌های طولانی و استقبال بی‌نظیر مردم در سینماها نباشیم. سرگرمی‌های دیگری امروزه در بین خانواده‌های ایرانی جا باز کرده‌اند و ساعات فراغت آنها را به خود اختصاص داده‌اند. با این حال، به قول برخی از صاحب‌نظران سینما، در صورت ساخت اثری با استانداردهای قابل قبول سینمایی همچنان می‌توان مخاطبان بسیاری را راهی سینماها کرد. از دیگر سو، امروزه سینماها نیز دیگر با ساختار، معماری و ویژگی‌های فنی و امکانات گذشته نمی‌تواند نیاز روز بینندگان را برآورده کند. حالا دیگر پردیس‌های سینمایی و سالنهای چندمنظوره که با آخرین سیستم‌های فنی روز تجهیز شده‌اند، ناقوس مرگ سینماهای غیراستاندارد کهنه گذشته‌های دور را مدتهاست به صدا درآورده‌اند. مخاطب امروز سینما، دیگر خلیقات و روحیات خاصی دارد، چون مناسبات زیستی او بسیار متفاوت از گذشته است.

سینماهای استان مرکزی نیز مانند بسیاری از سینماهای کشور با مشکلات بسیاری روبه‌رو هستند. بسیاری از آنها همچنان فرسوده‌اند و آثار گذشته‌های دور را در خود دارند. ساختمانها، سالنها، صندلی‌ها، پرده‌های نمایش، سیستم‌های صوتی و... نمایش نیاز به به‌روزرسانی و نوسازی دارند.

از منظری دیگر، اصولاً از نظر فعالیتهای سینمایی حرفه‌ای در کشور، شهر تهران را می‌توان مهم‌ترین مرکز تولید دانست و از این رو، سینماگران تمامی استانهای کشور برای انجام فعالیتهای حرفه‌ای سینمایی اغلب مجبور هستند به این کلانشهر کوچ کنند. سینماگران استان مرکزی نیز عموماً از گذشته تاکنون به چنین اجباری تن داده‌اند. هر چند برخی از آنها ماندن را به رفتن ترجیح داده‌اند و فعالیت خود را در این دایره با اقتضائات و شرایط خاصش تطبیق داده‌اند. با این حال، برنامه‌ریزان فرهنگی کشور باید به گونه‌ای شرایط را فراهم کنند تا استعدادهای هنری در جای جای کشور متبلور شوند و تمرکززدایی فعالیتهای هنری را به عنوان یک ضرورت در نظر داشته باشند.

رازان با احترام به یکایک سینماگران استان این شماره ویژه را به پاس سالها تلاش و افتخارآفرینی در این پهنه اهورایی به آنان تقدیم می‌کند و امید دارد تا بیش از پیش جوانان این استان فرصت یابند تا در خلق آثار هنری ارزشمند گامهای مؤثری را با استواری بردارند.

این شماره نیز در ادامه روند تجلیل از مفاخر فرهنگی و هنری استان مرکزی به جشن‌نامه عباس یاری، پیشکسوت مطبوعات سینمایی کشور اختصاص یافته است.



زنده‌یاد ناصر ملک‌مطیعی در فیلم سینمایی لوطی، فیلمبرداری شده در اراک و بازار آن



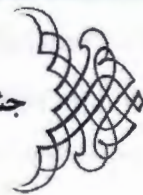
پیشکوت مطبوعات سینمایی

نکوداشت

اراک - خرداد ۹۸



جشن نامه عباس یاری پیشکوت مطبوعات سینمایی



حکایت این راه دراز

(گفت و گو با عباس یاری پیشکسوت مطبوعات و دبیر هیئت اجرایی و تحریریه ماهنامه فیلم)

به کوشش یوسف نیکفام

عباس یاری یکی از سه چهره شناخته شده ماهنامه سینمایی فیلم است. مدتی تصویربردار برنامه‌های تلویزیونی و بازی‌های فوتبال در تلویزیون بوده است. او فعالیت نوشتاری را از دوران جوانی با خبرنگاری مجله‌های «صبح امروز»، «تهران مصور» و «روزنامه کیهان» در اراک آغاز می‌کند و بعدها با دبیری سرویس سینمایی مجله «اطلاعات هفتگی» و عضویت در گروه گزارش و خبر «روزنامه آیندگان» ادامه می‌دهد. یکی از نقاط عطف زندگی او را می‌توان انتشار نخستین شماره ماهنامه سینمایی فیلم با عنوان «سینما در ویدئو» در سال ۱۳۶۱ دانست. سالی که او به همراه دو دوست دیگرش «مسعود مهربانی» و «هوشنگ گل‌مکانی» توانستند، یکی از دیرپاترین نشریه سینمایی پس از انقلاب را منتشر کنند. ۳ آذرماه ۱۳۹۵ نخستین روز گفت‌وگو با ایشان در دفتر کارش در ماهنامه فیلم بود. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا اینکه در نشست دوم در ۶ دی ماه با یک غفلت از طرف من، گفت‌وگوی ما ناتمام ماند و از حافظه دستگام پاک شد. متأسفانه هر چه تلاش کردم، بی‌نتیجه بود و به کلی از حافظه پاک شده بود. آه از نهادم بلند شد. شاید هیچ لحظه‌ای تلخ‌تر از این نباشد! پس از آن هرچه کردم، به هر دلیلی دیگر امکان قرار دوباره و تکمیل گفت‌وگو میسر نشد. با این حال همین متن تنظیم شده نخستین نشست نیز می‌تواند، چراغی را روشن کند.

□

- از کودکی و تحصیل و خانواده شروع کنیم. من دومین بچه خانواده‌ام بودم. قبل از من خواهرم به دنیا آمده بود که در شش یا هفت سالگی فوت کرد، زمانی که من پنج سال داشتم، ولی هنوز بعد از سال‌های طولانی قیافه‌اش را بخاطر دارم. با مرگ او من شدم فرزند اول خانواده. البته برادر دیگری هم داشتم که بعدها فهمیدم برادرم نیست، پسر عمویم بود که پدرش را از دست داده بود و از کودکی با ما زندگی می‌کرد. متأسفانه او سالها بعد در یک حادثه تصادف در جاده اندیشمک / اهواز فوت کرد و این اولین ضربه مواجه شدن با مرگ برادر، برایم خیلی تلخ بود. این تلخی را سال گذشته با از دست دادن برادر کوچکم علی، که بسیار هنرمند بود، با شدت بیشتری

احساس کردم. در خانواده ما تا همین چند ماه پیش، چهار پسر و دو دختر بودند که دو برادر و یک خواهرم هنوز در اراک ساکن هستند. من در خانه‌ای پر جمعیت بزرگ شدم، پدرم و مادر بزرگم در کار تولید فرش بودند و در حیاط بزرگ ما کارگاهی قرار داشت، با دو دار قالی که آنجا خانمها فرش می‌بافتند.

- این کارگاه در زیر زمین بود؟ بله و عده‌ای از همسایه‌ها، به عنوان بافنده در آن کار می‌کردند.

- منزل پدرتان بود؟ مادر بزرگ، پدر و عمو جان در این حیاط زندگی می‌کردند.

- کجای اراک بود؟ در خیابان مولوی بودیم، کوچه بهرامی که هنوز هم هست. ما از نزدیک هفتاد/ هشتاد سال پیش در بن‌بستی زندگی می‌کردیم که نامش یاری بود، اخیراً نام این بن‌بست را عوض کرده‌اند و گذاشته‌اند اطهر! بعد از مرگ مادر بزرگ، عمو جان و خانواده‌اش هم از این خانه رفتند. این بنا هنوز هست، سال ۱۳۵۱ که رفتم خدمت سربازی، پدرم آنجا را بازسازی کرد و کلاً آن معماری خشت و گلی قدیمی از بین رفت.

- چند خانواده با هم بودید؟ ما و عمو و مادر بزرگم همراه با تعدادی همسایه در این خانه قدیمی زندگی می‌کردیم. مادر بزرگم با یک روحانی اراکی به نام آقای واعظ در تولید فرش شراکت داشت. آقای واعظ هر ماه یا هر دو ماه می‌آمد برای حساب و کتاب و رسیدگی به پیشرفت کارهای فرش. یادم هست که وقتی بچه بودم او بارها به خانواده‌ام سفارش می‌کرد من را بفرستند حوزه علمیه تا درس فقه بخوانم، اگر رفته بودم شاید الان پستی و مقامی در حکومت هم داشتم! شبهایی که او برای حساب و کتاب می‌آمد، همه بافنده‌ها در اتاق مادر بزرگم جمع می‌شدند و آقای واعظ همان‌جا روضه پنج تن می‌خواند. دفتر بزرگی برای حساب و کتابها داشت. جالب این که وقتی روضه تمام می‌شد، کارگرهای دیگر هم گاهی از روی چشم‌وهمچشمی می‌گفتند: «حاج آقا ما هم همین روضه نذر کرده‌ایم...» و از او می‌خواستند به نیت آنها هم همین روضه را بخواند، البته برای روحانی ما توفیر چندانی نداشت چون او باز از اول شروع می‌کرد به تکرار آنچه قبلاً خوانده بود. به قول امروزی‌ها بدون یک واو تغییر همان متن را پلی (play) می‌کرد. گاهی اوقات چهار یا پنج بار همین روضه بدون تغییر خوانده می‌شد. بعد می‌رفت سراغ حساب و کتاب و پول روضه‌هایی را که خوانده بود، از حساب‌شان کسر می‌کرد!

- به نظر می‌رسد به خاطر رونق کار فرش در گذشته، زندگی نسبتاً مرفهی

داشته‌اید. به نسبت بقیه تا حدی بد نبود. البته پدر مرحومم مثل اکثر بازاری‌ها عادت داشت مرتب بگوید وضع خراب است. چون اعتقاد داشت جامعه بخاطر تنگ‌نظری و حسادت تاب دیدن

حال خوب دیگران را ندارد. آقایی به نام حاج بهرامی هم با ما همسایه بود. که نام کوچه هم به آنها اختصاص داشت. آنها هم در کار فرش و از چهره‌های خوش‌نام اراک بودند.

- **بیخشد پیشینه گذشته اجدادی آیا به شهر دیگری برمی‌گشت؟** ما از جانب پدر اصالتاً بختیاری بودیم که بعدها از آن دیار کوچ می‌کنند و در اراک ساکن می‌شوند. ولی مادرم اصالتاً اراکی بود. البته هیچ کدام از خویشان بختیاری را نمی‌شناسیم. گویا پدر بزرگم بنای خیلی ماهری بوده و در کار ساخت و ساز مهارت زیادی داشته. خانواده‌مادری‌ام بنهم ساکن گره‌رود بوده‌اند و در آنجا املاک زیادی داشته‌اند. مادرم نقل می‌کرد در یک زمستان پر برف پدرش برای پارو کردن برف به پشت بام می‌رود که دچار حادثه شده و از آنجا پرت می‌شود تنوی حیاط و فوت می‌کند. از آن به بعد خانواده مادرم به اراک می‌آیند. مادربزرگم ازدواج مجدد می‌کند که از شوهر دومش صاحب پسر بسیار خوش‌تیپی می‌شود به نام آقاجسن. این دایی کوچیکه بسیار هنرمند و خوش‌تیپ بود و چشمان رنگی داشت، تیپ جیمز دین بود. حرفه‌اش تراشکاری بود، اما خوب ساز می‌زد و بازیگر درجه یکی هم بود، متأسفانه او هم سالها پیش در حادثه تصادف فوت کرد...

- **عجیب است در اراک حادثه مرگ به خاطر پارو کردن برف پشت بام خیلی اتفاق افتاده!** بله آن زمان برف‌های سنگینی در اراک می‌بارید و معمولاً خانواده‌ها خودشان برای پارو کردن راهی پشت بام می‌شدند. گاهی از روی نردبانهای چوبی پرتاب می‌شدند و گاهی هم چکمه‌های لاستیکی‌شان سر می‌خورد و از پشت بام پرت می‌شدند پایین. مادرم می‌گفت زمان مرگ پدرش خیلی کوچک بوده.

- **اراک و روستاهای اطرافش همیشه زمستانهای سرد و پر برفی داشته‌اند.** کودکی ما همیشه این طوری بود. زمستانها خیلی برف و یخبندان بود. یادم هست که کوچه ما آن قدر برف زیاد بود که برای رفتن به مدرسه می‌بایست از داخل تونل برف عبور می‌کردیم. گاهی پیش می‌آمد به خاطر سرمای شدید در نیمه راه تمام صورت‌مان یخ می‌زد.

- **چه سالی به دنیا آمدید؟** ۱۰ بهمن ۱۳۳۰. حالا چرا خانواده‌ام روز تولدم را دقیقاً خاطرشان مانده؟ مادرم تعریف می‌کرد وقتی به دنیا آمدم، برف زیادی در اراک آمده بود آن سالها طبق یک سنت آیینی روز دهم بهمن یک گروه نمایشی که ناقلی نامیده می‌شدند، به خانه‌های مردم می‌رفتند و مژده می‌دادند چهل روز از زمستان گذشته و پنجاه روز تا سال نو باقی مانده. اتفاقاً در همان روز، یک گروه ناقلی با پوستین و صورتهای پوشیده، آمده بودند خانه ما، می‌زدند و می‌رقصیدند و این قطعه را می‌خواندند: «ناقلی گنده گنده/ چهل رفته پنجاه مونده!» یعنی چهل

روز از زمستان رفته و پنجاه روز بعدی باقی مانده.^۱ البته یادشان نبوده که بعضی روزها تا سال تازه چهل و نه روز مانده بوده! مادرم می‌گفت تو در آن روز به دنیا آمدی. جالب این که میلاد پسر اول من هم ۱۰ بهمنی است.

- جمعاً چند فرزند بودید؟ اولین فرزند خانواده ما خواهرم بود که در شش سالگی فوت کرد. بعد از او من به دنیا آمدم. پنج پسر دیگر بعد از من به دنیا آمدند که یکی از آنها زمانی که من کودک بودم بخاطر بیماری فوت شد. برادر دیگرم - زنده‌یاد علی یاری - هم که دستی در کار هنر داشت سال گذشته بر اثر سکته قلبی مرحوم شد. در حال حاضر دو خواهر و سه برادر از خانواده ما در قید حیات هستند...

- کودکی چگونه بود؟ عمه‌ای داشتم به نام نصرت خانم که با زنده‌یاد آقای حسن سجادی، یکی از وابستگان خانواده خاکباز، وصلت کرده بود. این خانواده در اراک معروف‌اند. محل سابق سازمان اطلاعات اراک، روبه‌روی دبیرستان مجیدی، خانه/باغ بسیار قشنگی بود که قبل از ساواک عمه‌ام در آنجا زندگی می‌کرد. اغلب می‌رفتم آنجا و با پسر خوانده‌شان رابطه گرمی داشتم. در این باغ بزرگ می‌دویدیم و آرتیست‌بازی می‌کردیم. اولین تجربه‌های آپارات‌سازی و فیلم نمایش دادن و به بچه‌ها و بلیت فروختن در همین خانه برایم اتفاق افتاد. پر از خاطره‌های شیرین و ماندگار. آنها که از ملاکین اراک بودند بعد از اصلاحات ارضی زمینها و روستاهایی را که داشتند از دست دادند، شدند حاکمان بی‌تاج و تخت! البته بچه‌دار نمی‌شدند. به قول اراکیها اجاقشان کور بود. بنابراین عمه خانوم پسر یکی از آشنایان را برای سرپرستی پیش خودش آورد و ما او را به

۱. «در گذشته‌ای نه‌چندان دور، در اراک و روستاهای آن نمایی آیینی با نام «ناقالی» برگزار می‌شد. مرحوم انجوی شیرازی در مجلد اول کتاب «جشن‌ها و آداب‌ها و معتقدات زمستان» به اجرای این آیین، در نقاط مختلفی از استان مرکزی از جمله در اراک، محلات، آشتیان، خمین و ساوه اشاره دارد. ناقالی (ناقالدی) از کلمه ترکی «تقالدی» یا «تقالده» به معنای «چقدر مانده است» گرفته شده است و منظور از آن این است که چقدر از زمستان باقی مانده است. نویسنده و محقق اراکی، مرتضی ذبیحی، در مورد مراسم و آیین ناقالی چنین می‌نویسد: «در بهمن‌ماه هر سال، هم‌زمان با جشن‌سده، چوپان‌هایی که گاو و گوسفند اهالی شهر را در بهار و تابستان به چرا می‌بردند؛ سروصورت و اندام خود را با لباس نم‌دین می‌پوشاندند و زنگوله‌هایی به دست می‌گرفتند و یا به خود می‌آویختند و به خانه اهالی شهر می‌رفتند و ضمن چوب‌بازی اشعاری می‌خواندند که بیت برگردان آن این بود: ناقالی گنده‌گنده/ چل رفته پنجا مونده. و بدین طریق ایام باقی‌مانده سال را یادآوری می‌کردند. یکی از افراد این گروه که لباس رنگارنگ به تن می‌کرد، «صروس ناقالی» و یکی دیگر «کوسه» نامیده می‌شد. در پایان نمایش و بازی، کوسه از حال می‌رفت و غش می‌کرد. (شاید به نشانه فقر و نداری) آن‌گاه سرپرست گروه می‌گفت: «این دس (دست) گرم کوسه، رو دِل نرْمه کوسه، کوسه مرده، نمرده» و با حالتی افسرده ضمن دعای اهل خانه، از آن‌ها تقاضای کمک می‌کرد. اهل خانه نیز به اندازه توان خود گندم، جو، نخودچی و کشمش و چیزهایی از این قبیل و گاهی هم وجه نقد نیاز آن‌ها می‌کردند. این نمایش در بیشتر خانه‌های شهر تکرار می‌شد.» اراک نامه، صص. ۴-۴۰

عنوان پسرعمه می‌شناختیم. تقریباً هجده سال من بود. بخش زیادی از تفریح و سرگرمی و بازیهای کودکی‌ام با او گذشت. ضمن این که چندین و چند سگ و گربه هم در خانواده‌شان به زندگی اشرافی و در ناز و نعمت روزگار می‌گذرانند! وقتی هم به سفر می‌رفت، حتماً باید کسی برای مراقبت و نگهداری از آنها گماشته می‌شد.

- خاکبازها جزو خوانین و اشراف اراک بودند. بله. البته با شروع اصلاحات ارضی در اراک، خیلی از زمینهایشان را از دست دادند. خوب یادم است که آن موقع عمه‌ام خیلی به شاه فحش می‌داد!



کارلو پونتی تهیه کننده معروف ایتالیایی و همسر
سوفیالورن در تهران:

گفت‌وگوی عباس یاری با کارلو پونتی

- با بچه‌های همسایه بازی نمی‌کردید؟ در همسایگی ما پسر و دختری بود، هجده سال و خودم که با هم خیلی صمیمی بودیم و اغلب با او بازی می‌کردم. یادم هست سال اولی که با هم رفتیم مدرسه خیلی دوست داشتیم در یک نیمکت کنار هم بنشینیم. اتفاقاً از خوش‌شانسی همین هم شد. روز اول مدرسه معلم آمد سر کلاس و دفتر حضور و غیاب را باز کرد و شروع به خواندن اسامی بچه‌ها کرد. آخرش پرسید: «بچه‌ها اسم کی را نخواندم؟» گفتم: «آقا اجازه؟! اسم ما را نخواندید...» نگاهی دوباره به دفتر حضور و غیاب کرد و گفت: «اسم شما را ننوشت‌اند.» گفتم: «چرا آقا نوشتن!» گفت: «به پدرت بگو فردا باید مدرسه...»

راستش پدرم در خانه خیلی قدرتمند بود و اتوریته داشت، ما از او خیلی حساب می‌بردیم. مطرح کردن این که به مدرسه بیاید، برایم خیلی سخت بود. وقتی با ترس گفتم که می‌گویند

نامنویسی نشده‌ام و خواسته‌اند به مدرسه بیاید؛ گفت: «بیخود گفته‌اند! حتماً اشتباه می‌کنند، مشکلی نیست، برو بگو انجام شده...!» فردا رفتم مدرسه و دوباره روی همان نیمکت کنار رفیقم نشستم. اما ماجرا دوباره تکرار شد و نام من در آن دفتر نبود. این بار آقای معلم با اخم بیشتری پیگیر نتیجه شد. گفتم پدرم گفته نامنویسی شدی، مشکلی نیست، شما اشتباه می‌کنید! گفت: «پس برو دفتر...!» رفتم پیش ناظم مدرسه، داشت چند تا از بچه‌های شیطان را تنبیه می‌کرد. آنجا هم گفتند که باید پدرت را بیاوری! من دیگر از ترس به خانواده چیزی نگفتم و چند روزی از خانه بیرون می‌آمدم و به مدرسه نمی‌رفتم. آخرش گند قضیه درآمد و معلوم شد در کنار دبستان قدیمی خیام، دبستان دیگری هم چسبیده به آن دایر کزده‌اند که نام من را در خیام یک نوشته‌اند و نام پسر همسایه را در خیام دو! گویا پدرم به مادر بزرگم گفته بوده که بچه را ببر و اسمش را بنویس و تأکید کرده بوده که مدرسه‌اش با مدرسهٔ پسر همسایه که اسمش احمد بود، یکی نباشد، چون آنها شیطنت می‌کنند و به درس بی‌توجه می‌شوند! به همین خاطر مادر بزرگم وقتی پرسیده بوده که احمد را در کدام مدرسه نوشته‌اند، من را در مدرسهٔ بغلی نامنویسی کرده بوده!

خلاصه که بعد از چند روز بلاتکلیفی و فرار، آخرش مادر بزرگم در جریان قرار گرفت. دستم را گرفت و برد سر کلاس. نام معلم کلاس اول آقای جعفری بود. در کلاس را که باز کردیم و من همراه مادر بزرگ با چادر چقچور وارد شدیم، نظم کلاس به هم خورد و سرو صدای بچه‌ها بلند شد. آقای جعفری هم به مادر بزرگم توپید که: «خانوم چه خبره سرتون را انداختین اومدین سر کلاس؟!» حالا دیگر مورد غضب هم قرار گرفته بودم، آقای جعفری با عصبانیت من را فرستاد ته کلاس، علت دلخوری‌اش هم این بود که چرا غیبت کرده‌ام و مرتب می‌پرسید این چند روز کجا بوده‌ای؟ این شروع ناجور باعث شد که تحصیل برایم با یک حس منفی و ناخوشایند شروع شود، به همین دلیل هیچ وقت از مدرسه خوشم نیامد. یعنی تا آخر دبیرستان، هیچ وقت به درس علاقه‌ای نداشتم و درسخوان نبودم. گاهی اوقات معدلم می‌شد ده و یک دهم! (۱۰/۱)، شاید تنها چیزی که در مدرسه برایم جذاب بود، فعالیتهای فوق‌برنامه بود. همیشه پای ثابت مراسم، نمایشها و برنامه‌هایی بودم که برگزار می‌شد. شاید اولین جرقه‌های کار مطبوعاتی هم از همین جا شروع شد از روزنامهٔ دیواری. تا جایی که یادم هست چه در اواخر دوران ابتدایی و چه در دوران دبیرستان، همیشه روزنامهٔ دیواری درست می‌کردم و خیلی‌هایش هم به اداره آموزش و پرورش می‌رفت و تشویق‌نامه برایم می‌فرستادند، اما در درس ضعیف بودم. مثلاً برنامه‌ریزی برای مراسم چهارم آبان که مصادف با تولد شاه بود از همان روزهای اول مهر آغاز می‌شد و بچه‌های علاقه‌مند

به امور فوق برنامه را انتخاب می‌کردند و تمرین برنامه‌هایی مثل آواز و اجرای نمایش از همان اولین هفته شروع مدرسه آغاز می‌شد و علاقه‌مندان لازم نبود سرکلاس درس بروند.

- این درس نخواندن به چه خاطر بود. خودتان دانش آموز مستعد و باهوشی

نبودید یا اینکه اشتیاقی به درس نداشتید؟ خودم نمی‌خواستم. طبیعی بود وقتی فعالیت جانبی داشته باشی بیشتر به جای کتاب و درس، روی آن فعالیت متمرکز می‌شوی. من روزنامه دیواری‌ای داشتم که باید خودم مطالبش را تهیه کنم و بعد می‌نشستم با خودنویس می‌نوشتیم و میزبانها می‌کردم و اصولاً شروع کار مطبوعاتی از همین جا بود. داشتم یاد می‌گرفتم که چه جور تیتري بزنم که مخاطبانم که بچه‌های مدرسه بودند، برایشان جالب باشد و مطالب را بخوانند. یاد می‌گرفتم که مثلاً چه عکسی و در کجای صفحه بگذارم و با چه رنگی خط‌کشی کنم. چه جوری بنویسم تا این فضایی که در قسمتی از آن مقوا برای این مطلب گذاشته‌ام جا بگیرد. همه اینها کمک کرد برای شروع کار خبرنگاری‌ام. ضمن این که مدرسه را امروز برای بچه‌ها مثل یک سم مهلک می‌دانم که متأسفانه در دراز مدت آنها را از پا درمی‌آورد. مدرسه و محیطهای آموزشی ما جایی برای پرورش و ساخته شدن بچه‌ها برای زندگی در آینده نیست. مدرسه یک فضای افسرده‌ای است که وقتی تعطیل است هم معلم خوشحال است هم شاگرد!

- این دانش کارهای فوق برنامه را از کجا به دست آورده بودید؟ دو نام در ذهنم

مانده و همیشه هم خواهد ماند و فکر نمی‌کنم هیچ وقت از یادم برود. در دوران مدرسه معلمی داشتیم که بعداً ناظم‌مان شد به نام آقای کیوان. به دلیل این که خیلی خوش‌خلق، خوش‌تیپ و خوش‌بین بود، در معلم بودن تیپ و قیافه هم خیلی مؤثر است. خوب طبیعی است که معلمی با این مختصات در روحیه بچه‌ها خیلی تأثیرگذار است. در دوران دبیرستان آقای شمشیربندی بود. او بود که من را برد روی سن تئاتر. او بود که در نقاشی، من را خیلی تشویق کرد. نقاشی‌ام خیلی خوب بود و هر بار در ویتترین دبیرستان، برای تماشا گذاشته می‌شد. من کلی نقاشی‌های آبرنگ داشتم. این دو نفر خیلی نقش داشتند.

- مطالب روزنامه دیواری در دوران ابتدایی تحصیل چی بود؟ بخشی به اطلاعات

عمومی می‌پرداخت که از کتابهای مختلف انتخاب و تهیه می‌شد. خارج از روال روزنامه‌های دیواری موجود، گفت‌وگویی با یک معلم هم گذاشته بودم. با سؤالاتی درباره چگونه درس دادن و چگونه درس خواندن شاگردان برای موفقیت بیشتر در دروس و... یادم می‌آید که گفت‌وگویی هم با یکی از اولیای بچه‌ها گذاشته بودم. بقیه مطالب هم چیزهایی مثل انشا بود که مباحث روز بود مثلاً پیاده شدن انسان در کره ماه که آن زمان خیلی هیجان‌انگیز بود.

- همه مطالب را که خودتان تهیه می کردید؟ بله... همه را خودم یک نفره تهیه می کردم. همه کارها را شخصاً انجام می دادم. البته بودند دانش آموزانی که این کار را گروهی انجام می دادند.

- طبیعی است که این کار یک نفره، حسابی وقت شما را برای مطالعه متون می گرفته است. دقیقاً اولین مجله ای که خیلی علاقه مند بودم «اطلاعات دختران و پسران» بود. چون میزان پول توجیبی کم بود، می رفتم سر خیابان حصار، مغازه حسین آقا نامی بود که مجلات قدیمی و فریمهای اوتی فیلمها را می فروخت، فیلمهایی که در آپاراتخانه پاره می شد یا فیلمهایی که تبری می کردند. حسین آقا احتمالاً این تیکه فیلمها را از آپاراتچی های سینماها می خرید بعد آنها را با قیچی فریم فریم می برید و می فروخت. بیشتر صحنه های کلوزآپ فیلمها و چهره هایی که او می شناخت مهم و گران بود. مثلاً ادی کنستانتینی که او می شناخت، قیمتش گران تر از مارلون براندوی بود که حسین آقا نمی شناخت! می گفت: «شناسه!» یعنی معروفه و قیمتش گران تر است! این فریمها معروف بود به فیلم شناس. اغلب آنجا می رفتم و به خاطر ارزانی، چند عدد از اطلاعات دختران و پسران قدیمی را می خریدم. جوکها و اطلاعات عمومی ساده معمولاً به درد روزنامه دیواری می خورد. مطالب روزنامه دیواری در مقوایی به ابعاد ۱۰۰ در ۷۰ یا ۹۰ در ۶۰ منتقل می شد. در بالای این مقوا نام نشریه قرار می گرفت. فکر کنم نامه ای هم از تشویقهای مدرسه داشته باشم.

- خانواده با این گرایش شما مشکلی نداشتند؟ خانواده فهمیده بودند و علاقه مند بودند. من بچه شروری نبودم که برای مدرسه یا خانواده ام ایجاد دردسر و مزاحمت کنم. هیچ وقت پدرم را به خاطر رفتارم در مدرسه نخواستند. چون در امور فوق برنامه مدرسه کمک می کردم، اتفاقاً مورد علاقه مدرسه هم بودم. طی دوران تحصیل در دبیرستان دو سال رد شدم. یکیش واقعاً بی خودی بود. در کلاس هشتم، یک تجدیدی داشتم که نخواندم و با همان یک درس رد شدم. باور می کنید رد شدنم بخاطر درس دستور زبان فارسی بود؟ معلم ادبیاتم آقای بوالحسنی بود که در بازار فرش فروشی داشت. آن بزرگوار اصلاً فکر نکرد محصلی که در انشا و قرائت فارسی نمره بالا گرفته، چرا باید برای یک درس از همین خانواده مردود شود؟!

- دوران ابتدایی درس انشا بود؟ فکر کنم نوشتن انشا از کلاس پنجم مدرسه شروع می شد. انشاهایی که می نوشتم خیلی طولانی و با قصه ای همراه بود. خیلی هم خوب می خواندم. وقتی شروع می کردم به خواندن، فکر می کردم هیچ کس سر کلاس نیست. اغلب ماجرای و شعرهایی در انشایم وجود داشت که بچه های کلاس علاقه مند به شنیدن آن بودند. چون طولانی

بود و وقت زیادی می‌گرفت به همین خاطر نوبت کس دیگری نمی‌شد. خود بچه‌ها هم سراپا گوش بودند.



عباس یاری در کنار خسرو پرویزی (کارگردان لوطی)، تهیه خبر تولید فیلم در اراک، سال ۱۳۴۹

- **در دبیرستان چه رشته‌ای را انتخاب کردید؟** طبیعی. البته در درسهای حفظ کردنی چندان خوب نبودم. در ریاضی که افتضاح بودم. یادم است در کلاس هشتم در دبیرستان مجیدی، اتاقی را که نزدیک دفتر بود با یک میز و دو سه صندلی و یک میکروفون تبدیل کرده بودند به استودیوی رادیویی. در زنگهای تفریح یک ضبط صوت و یک میکروفون داشت. دوتا بلندگوی هم در حیاط مدرسه نصب کرده بودند که در این زمان یک ربع، موزیک و پیامهای مختلف پخش می‌شد. گوینده و مجری این کار به عهده من گذاشته شده بود. اسمش را رادیوی مدرسه گذاشته بودند.

- **تکفید آیا پدر برخورد می‌کرد با این کارهایتان، حساسیتی نشان نمی‌داد؟** نه واقعاً... پدرم بزرگترین لطفی که کرد آن زمان یک ضبط صوت ریلی و دستگاه گرام برایمان خرید. گرامافون تپاز که آن سالها سوکسه‌ای برای خودش داشت. در اوایل دوران دبیرستان این ضبط صوت وارد خانواده ما شد. من می‌گفتم درسهایم را روی این نوار ضبط می‌کنم و باز دوباره گوش می‌دهم و این خیلی به یادگیری‌ام کمک می‌کند! در حالی که این ظاهر قضیه بود و با داشتن این

ضبط صوت اغلب یکی از اتاقهای خانه ما که معمولاً مخصوص پذیرایی از مهمانها بود تبدیل شده بود به استودیوی رادیویی و ضبط انواع نمایش.

- در دوران ابتدایی تلویزیون داشتید؟ نه... هیچ کس در اراک تلویزیون نداشت. رادیو بود. من علاقه‌مند به نمایش پلیسی جانی‌دالر بودم. خیلی این نمایش را دوست داشتم، ولی پدرم همزمان با پخش جانی‌دالر می‌خواست به برنامه‌های رادیو بی.بی.سی گوش بدهد. اتفاقاً زمان پخش این برنامه دقیقاً چفت می‌شد با بی.بی.سی. معمولاً هم پدر سریعاً موج رادیو را تغییر می‌داد و می‌رفت سراغ اخبار این رادیوی تفرقه‌افکن! تلویزیون که وارد اراک شد، فکر کنم من کلاس دهم و خبرنگار روزنامه کیهان شده بودم.

- حتما خانواده توان خرید تلویزیون را داشتند. بله. ما جزو اولینها بودیم. البته قبل از این که تلویزیون در اراک برنامه پخش کند، یک دستگاه تلویزیون در منزل زنده‌یاد آقای ترابی رئیس پیشاهنگی اراک تنها گیرنده‌ای که برنامه‌های شبکه را پخش می‌کرد و مردم دسته دسته برای دیدن این معجزه به خانه او می‌رفتند. یادم است خبری برای روزنامه کیهان تهیه کرده بودم که در صفحه آخر با تیتَر درشت، چاپ شد که تیتَر بزرگش این بود: «تنها یک تلویزیون در اراک برنامه پخش می‌کند.» هنوز بریده آن روزنامه را دارم.

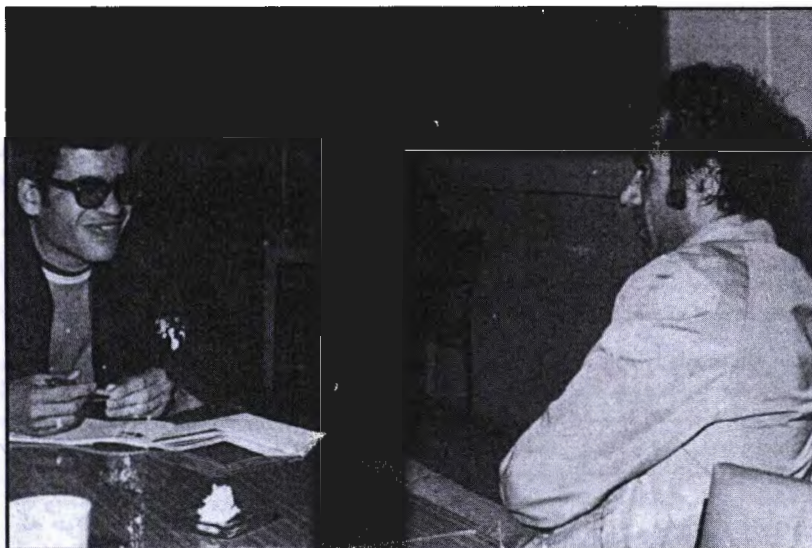
- در دوران ابتدایی تفریحات خانواده چی بود؟ سینما و گردش بود. اولین فیلمی را که دیدم در سینما موسیو با پدرم بود. تأثیر خیلی عجیبی در من گذاشت. این اتفاق ساده برایم شبیه خواب و رؤیا بود. شور و حال عجیبی در زندگی‌ام داشت می‌افتاد. اینجا کجاست و سینما چیست؟ یادم نیست چه فیلمی بود. اما قصه‌اش این جوری بود که انگار به کسی که بی‌گناه بود، اتهام قتل زده بودند. صحنه دادگاه داشت. خیلی برایم حس و حال خوب و غافلگیر کننده‌ای داشت. بعدها که سینما می‌رفتم وقتی به بهانه آب خوردن خودم را به راهروی سینما می‌رساندم و از درهای ورودی بلیتهای ده ریالی، پانزده ریالی و یا بیست ریالی به پرده سرک می‌کشیدم فکر می‌کردم آنجا انگار اتفاق دیگری در جریان است. این اشتیاق به فیلم دیدن و سینما رفتن آنچنان آتشی به جانم انداخته بود که حتی گاهی از مدرسه فرار می‌کردم و جلوی سینما پلاس می‌شدم و دنبال راهی می‌گشتم تا لای دست و پای تماشاگران قاچاقی خودم را وارد سالن سینما کنم. اگر به موقع خودم را به خانه می‌رساندم، خانواده مخالفتی با سینما رفتنم نداشتند. متأسفانه این سینمای پرخاطره را قبل از انقلاب خراب کردند و به جایش پاساژ ساختند نامش را هم امیرکبیر گذاشتند! که خود این حرکت برخلاف روحیه امیرکبیر بود که فرهنگ برایش مهم‌تر از تجارت بود.

– احتمالاً خانواده‌تان خیلی مذهبی نبودند. چون بیشتر مخالفتها با سینما رفتن

در خانواده‌های مذهبی بود. بله. خانواده ما نسبت به پدیده‌های نوچندان مخالفتی نداشتند. رادیو، تلویزیون، گرام و ضبط صوت به راحتی وارد خانه ما شد. مادرم هم در مناسبت‌های مذهبی فعال بود هم در جشنهای خانوادگی دایره‌زنگی می‌زد و سینما را هم دوست داشت. این عشق سینما برایم خیلی عجیب بود. عمویی داشتم که او هم بازیگر درجه یکی بود و عاشق سینما. خیلی وقتها با او همراه می‌شدم.

– از خاطره‌های سینما رفتن در بچگی بگویید. خیلی وقتها بچه‌های محله را جمع

می‌کردم و می‌خواستم تا پول توجیبی‌هایشان را بیاورند تا دسته جمعی، ظهرهای جمعه راهی سینما شویم. یادم هست یکی از بعدازظهرهای جمعه برای دیدن فیلم «ضربت» ساخته زنده‌یاد ساموئل خاچیکیان، سینما خیلی شلوغ شده بود. وقتی با یک مشت پول خورد به گیشه رسیدم، بلیت تمام شد. گفتند برای سئانس بعد بایستید. من و دوستانم حدود ده نفری می‌شدیم، آنها کناری ایستادند، اما من فردین‌بازی درآوردم و در صف منتظر باز شدن گیشه ماندم... به مرور جمعیت خریدار بلیت جلوی سینما بیشتر و بیشتر شد. در گیشه که باز شد، مردم آنچنان هل دادند که من با تمام تلاشی که می‌کردم و با یک دست پنجره فلزی گیشه را محکم چسبیده بودم، اما مثل ایستگاه‌های شلوغ همین متروهای امروزی، چنان فشاری آوردند که دستم باز شد و تمام پولها ریخت روی زمین و لابه‌لای جمعیت. حتی یک ریالش هم پیدا نشد. آخرش با لب و لوجه آویزان برگشتیم منزل!



گفت‌وگوی عباس یاری با ناصر ملک‌مطیعی در اراک در زمان تولید فیلم سینمایی لوطی

- **آیا وسوسه فیلم‌سازی هم داشتید؟** کلاس نهم بودم. تصمیم گرفتم فیلم بسازم. خوب پیش خودم گفتم من که توان مالی خرید دوربین فیلمبرداری ندارم. باید بینم این پول را چگونه می‌توانم جور کنم. ابتدا نامه‌ای برای نمایندگی شرکت کداک یا آگفا در خیابان سعدی فرستادم. در جوابم کاتالوگی فرستاده شد که وقتی ورق می‌زدی، قیمت انواع دوربینهای هشت میلیمتری در آن بود. ارزان‌ترینش شصصد تومان بود. با این پول حالا یک بسته آدامس هم نمی‌شه خرید، اما آن زمان برای ما مثل یک آرزوی محال بود. حساب کنید برای محصلی که آن زمان پول توجیبی‌اش یک تا دو ریال بود جور کردن شش هزار ریال چقدر سخت بود. بنابراین فکر کردم خودم بسازم. با کمک دوستم علیمحمد ذوالفقاری که او هم آن زمان خیلی عشق فیلم بود، جعبه‌ای ساختیم و ذره‌بینی خریدیم و یک دوربین عکاسی ساختیم که البته هدف‌مان تبدیل آن به دوربین فیلمبرداری بود. یک جایی هم بود نزدیک محمدرضا بستنی فروش که فیلم و آپارات می‌فروخت، رفتیم پیش او. گفت که موتور دوربین را برایمان جور می‌کند. چند بار رفتیم و آمدیم. ساخت جعبه را به تراشکار داده بودیم. توی همین موقعیت داشتم فیلمنامه‌ای هم می‌نوشتیم. یک قصه جنایی/ حادثه‌ای که اسمش را «گرگ» گذاشته بودم.

- **خب با کدام پول؟** به بچه‌های محل گفتم اگر می‌خواهید نقش بگیرید، بیاید یک تعاونی تشکیل بدهیم و هر کس پول بیشتری بدهد نقش مهم‌تر و بیشتری خواهد داشت؛ یعنی مثل همین بازی‌هایی که گفته می‌شود الان در سینما وجود دارد! با همان دوربین عکاسی بچه‌ها را می‌بردیم کوه و صحرا. مثلاً کوه مودر و کوههای اطراف و میزانشهای مختلف می‌دادیم و عکس می‌گرفتیم. خیلی هم عشق فیلمهای وسترن یا جنایی به سبک ساموئل خاچیکیان داشتیم و با الهام از میزانشهای این فیلمها از بچه‌ها در زوایای عجیب و غریب عکس می‌گرفتیم. عکسهای بزن بزن و درگیری که هنوز این عکسها را دارم.

- **خوب پس قدم اول برداشته شد، بعد چه کردید؟** رفتم پیش آقای سیفی مدیر سینما دنیا و گفتم که ما داریم فیلم می‌سازیم و می‌خواهیم در سینمای شما نمایش بدهیم. پرسید با چه امکاناتی؟ توضیح دادم و فهمید که چندان جدی نیست. اما دل ما را نشکست، گفت: «شما بسازید، ما نمایش می‌دهیم...!» خلاصه تعاونی داشت راه می‌افتاد که یک روز سر کلاس درس فراش مدرسه خبر داد که ناظم من را برای ادای پاره‌ای توضیحات احضار کرده. خدا رحمتش کند آقای آقانوری ناظم مدرسه و آقای عطاءالله مجدی هم رئیس بود. متوجه شدم یکی دو تا از مادران بچه‌ها آمده‌اند مدرسه و دارند جیغ و داد می‌کنند که این پسر، بچه ما را گول زده! گویا یکی از مادرها خرجی خانه را زیر فرش گذاشته بوده و پسرش پولها را برداشته و برای گرفتن